Persian 25

531 44

183 PERSIAN. BUSTAN or Perfume Garden of Muslih ibn 'Abd Alla[h] Musharrif al-Din, poetically called Sa'di (*d.* 690 A.H.). A moral poem. Written in a beautiful small nestalik in the best style of early sixteent[h] century Persian MSS., with an exquisitely executed *unwan* in the mode o[f] the same period. The leaves have been remargined throughout and numbe[red] 179. 8vo, ($8\frac{1}{4}$ by $5\frac{1}{2}$ in.), native binding, with sunk panel ornaments in dul[l] gold. **£12 0 0** *Dated* 932 A.H. = 1525 A.D.

Persian Bustan £12

827

The Bostan
of Sadi

کتاب بوستان

بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشانرا بگیرد بفور | نه عذر آورانرا براند بجور

اگر خشم گیرد ز کردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت

وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

وگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بی گمان خشم گیرد بسی

عزیزی که از درگهش سر بتافت

وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفاپیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست — ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — همی پرده پوشد بالای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم بکم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر — نهاده بزرگان بزرگی ز سر

فرومانده کان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر — ز اقوال ناگفته سمعش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان ور حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد کشتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتگری

هم او

گیتی

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم
ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم

ازان قطره لؤلؤی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

مهیا کند روزی مار و مور
وگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد
وزانجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای کمالش نیافت

درین ورطه کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین دیر گم
که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط
قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد
نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید ❊ نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند ❊ بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن ❊ که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت ❊ ببندند بروی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند ❊ که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوختست ❊ یکی دیدها باز و پر سوختست

کسی ره سوی گنج قارون نبرد ❊ وگر برد ره باز بیرون نبرد

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ❊ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

بمردم درین موج دریای خون ❊ کزو کس نبردست کشتی برون

وگر طالبی کین زمین طی کنی ❊ نخست اسب بازآمدن پی کنی

تامل در آیینهٔ دل کنی ❊ صفای بتدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند ❊ طلبکار عهد الستت کند

به پای طلب ره بدانجا بری — وزانجا به بال محبت پری

بدرد یقین پرده های خیال — نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد راعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته اند — برفتند بسیار و سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفی

فی النعت نبی علیه الصلوة والسلام گوید

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم — قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم

شفیع الوری خواجه بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی برنشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ د...

خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی...

خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل | بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد | زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلندان همه پیش قدرت خجل | تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست | دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت | که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است | ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام | علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست / سخنهای شیرینتر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / درو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور ... نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین ... ششم وصف مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت ... بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبست و راه صواب ... دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید ... بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و شش ... که پر در شد این نامبردار گنج

که سعدی که گوی بلاغت ربود ... در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان ... که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر ... نیامد چو تو دیگری از پدر

سر سرفرازان و تاج مهان ... بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه ... ندارد جز این کشور آرامگاه

نیازم بسرمایه فضل خویش ... بدریوزه آورده ام دست پیش

نیامد چو بوبکر بعد از عمر

شنیدم که در روز امید و بیم　　بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن　　بخلق جهان آفرین کار کن

همانا که در پارس انشای من　　چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود　　بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان　　بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست　　چو بازش کنی استخوانی دروست

در مدح پادشاه اتابک ابوبکر بن سعد انار الله برهانه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود　　سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان　　مگر باز گویند صاحبدلان

بماندست با دامن گوهرم　　هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست　　درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند پاکیزه خوی　　خردمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست اگر پرنیان — بناچار حشوش بود درمیان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرمای و حشوم بپوش

فطوبی لباب کبیت العتیق — جوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین تخت و ملک و سریر — که وقف است بر طفل و برنا و پیر

نیامد برش دردناک از غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

گدا گر تواضع کند خوی اوست — تواضع ز گردن فرازان نکوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

چو او نیکی خردمند فرخ نژاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

نه بینی درایام او رنجه — که نالد زبیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست

جنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان‌آوری کاندرین امن و داد | سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری باید املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بکام تو بادا همه کار تو | خداوند گیتی نگهدار تو
بلند اخترت عالم افروخته | روال اخترت دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست

زوال اخترت

درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع ازان اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش بخاک

خدایا برین تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در صفت شاهزاده اتابک محمد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

نگه دار یارب بفضل خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش

زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه — که پیرایه سلطنت خانه

خدایا در آفاق نامی کنش — بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیی و عقبی برار

غم از دشمن ناپسندت مباد — وز اندیشه بر دل گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار — پدر نامجوی و پسر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد — زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس — چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست … که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار … بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید … سرش سبز و رویش برحمت سفید

در دعای پادشاه گوید

براه تکلف مرو سعدیا … اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو … تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان … نهی زیر پای قزل ارسلان

بطاعت بنه روی بر آستان … که اینست سجاده راستان

اگر بنده سر برین در بنه … کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمان ده ذو الجلال … چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش … چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی … توانای درویش پرور تویی

نه کشورکشایم نه فرمان دهم — یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس

خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — وگر میکنی پادشاهی بروز

چه برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

کمر بسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گذار

باب اول در صفت عدل و انصاف

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرگس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش ... وگر میکنی می‌کنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم ... ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی ... بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی ... در اقلیم ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار ... بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند ... که ترسد که در ملکش آید گزند

افتد

وگر در سرشت وی این خوی نیست ... در آن کشور آسودگی روی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر ... وگر یک سواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه ... که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس ... از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب ... که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور ... رسد پیش بین این سخن را بغور

گزند

رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی

ازو دیده باشی تو نیکی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر

خرابی کند خصم شمشیر زن — نه چندانکه دود دل پیرزن

چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی نیامد که شهری بسوخت

ازان بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند

خداترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پرهیزکار

بداندیش تست او و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات موذی به مالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب / که ازوی دل آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید

اگر بایدت نام نیک و قبول

هرم

هری

چو شد حالش از بی نوایی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و صقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آید برون اینچنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف که دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت

ور آن نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
دو هم جنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که هم دست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر طناب امل | ببرد نگر افتد ستون عمل

حکایت

بفرمانبر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

جوانمرد و خوش خوی بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کز و نام نیک بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و مسجد و خوان و مهمان سرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش بر خوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نکو برد از جهان / یکی نام بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه / نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند ... دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و پندش نیاید بکار ... درختی خبیث است بیخش برار

چو خشم آیدت بر گناه کسی ... تامل کنش در عقوبت بسی

نه سهل است لعل بدخشان شکست ... شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی ... سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم ... ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان دیده و دانش آموخته ... سفر کرده و صحبت اندوخته

بهیکل قوی چون تناور درخت ... ولیکن فرو مانده بی برگ و رخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته ... چو حراق او در میان سوخته

بشهری درآمد ز دریا کنار ... بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت ... سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگذاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد

درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی

شهنشاه گفت از کجا آمدی / چه بودت که نزدیک ما آمدی

چه دیدی درین کشور از خوب و زشت / بگوی ای خردمند نیکوسرشت

بگفت ای خداوند روی زمین / خدایت معین باد و دولت قرین

نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی

ملک را همین ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس

ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بنطقی که شاه آستین برفشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت / بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل خویش در گفت و گو / که دست وزارت سپارد بدو

در اندیشه با خود چنین رای زد / که دستور ملک اینچنین می‌سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بدست / نه آنگه که پرتاب کردی ز شست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بسی سال باید که گردد عزیز

ز ایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و مردم قیاس / هنرمند و دانای مردم شناس

روشن

برای بزرگان هش دید و هش | نشاندش زبردست پیروز خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش وجودی نخست
درآورد ملکی به زیر قلم | کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش را نیامد بدست
ز روشن دلیش ملک را نو گرفت | وزیر کهن را غم نو گرفت
حسودی که یک جو خیانت ندید | بکارش نیامد چو گندم طپید
ندید آن خردمند را رخنه | که در وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشت و مور | نشاید در او رخنه کردن به زور
ملک را دو خورشید پیکر غلام | سپهری بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری | چو خورشید و مه زهره و مشتری
دو صورت که گیتی یکی نیست بیش | نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن | گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست | بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در وسیم اثر کرد میل بشر | نه میلی چو کوتاه بینان بشر
ز آسایش آنکه خبر داشتی | که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند | دل ای خواجه در خوبرویان مبند
وگر خود نباشد غرض درمیان | حذر کن ز هیبت که دارد زیان
وزیر اندرین شمه راه برد | بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست | خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت — که زیبا دو پیکر در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای — گر من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد — که بدمرد را نیک روزی مباد
بداندیش بر خورده چون دست یافت — درون بزرگان به آتش بتافت
بخورده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر — که جوشش برآمد چو مرجل ز سر
غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن — چو کیش تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش — چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه

نشتر

گرم

ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلت ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زو یکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشد بهم جان و هوش — حکایت کنانند و لبها خموش

چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد — ز سودا بر آشفت و کین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام — بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم — بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد خطای تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم — خیانت روا داردم در حرم

بیدم بجرم دستش عدم خواستند

برآورد سر مرد بسیاردان ‌ ‌ ‌ چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک ‌ ‌ ‌ نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر مرا هرگز این ظن نرفت ‌ ‌ ‌ ندانم که گفت انچه بر من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت ‌ ‌ ‌ بگویند خصمان روی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن ‌ ‌ ‌ تو نیز انچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت ‌ ‌ ‌ کز و هرچه گوید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم ‌ ‌ ‌ کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش ‌ ‌ ‌ که خسرو فراتر نشاند از منش

چو خسرو فضیلت نهد بروم ‌ ‌ ‌ نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگردد بدوست ‌ ‌ ‌ چو بیند که در عز من ذل اوست

بر اینت بگویم حدیثی درست ‌ ‌ ‌ اگر گوش با بنده داری نخست

حکایت

حکایت

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدن چو حور | چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب این تویی | فرشته نباشد بدین نیکویی

تو کین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی بزشتی سمر

چرا نقشبندت در ایوان شاه | دژم روی کردست و زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری همی کرد بانگ و غریو

که ای نیکبخت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین می‌نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه

چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرفگیران چه غم

ز غیرت

اگر محتسب گیرد انزاغ مست   که پیسنگ ترازوی بارش کم است

نیاورده عامل غش اندر میان   نیندیشد از رفع دیوانیان

ملک در سخن گفتنش خیره ماند   سر دست فرمان دهی برفشاند

که مجرم به زرق و زبان آوری   ز جرمی که دارد نگردد بری

زحمت همانا که نشنیده ام   نه آخر بچشم خودت دیده ام

که زین زمره خلق در بارگاه   نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخنگوی و گفت   حق است این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست اگر بشنوی   که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب   که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود   بلورینم از خوبی اندام بود

دو رسته درم در دهن داشت جای / چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاد یک یک چو سور کهن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود / قبا در بر از نازکی تنگ بود

درین غایتم رشت باید کفن / که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

درایغان بحسرت جز آنکه کرم / که عمری تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزگار عزیز / بپایان رسید ای که این روز نیز

چو دانش ور این در معنی بسفت / بگفتی کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه / کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست / که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی / بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبک دست بردن به تیغ / بدندان گزد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی / که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال | بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش | به نیکی بشد نام در کشورش

بعز و شرف سالها ملک راند | برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه | که افکنده سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار

ثوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه

سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج فرماندهی

نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیر دست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک / که از وی گریزند چندین ملک

حکایت

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست / وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک / الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان / بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را / چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران / ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند / رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارکان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دست برد
ازان پس که بروی بگرید زار | بهم بازگویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم دشمن بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازان طفلکی بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزادمرد | ز پهلوی مردم شکم پر نکرد
که زشتست در چشم آزادگان | پهشادن از دست افتادگان

حکایت

شنیدم که فرماندهٔ دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم / به مردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست

خزانه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری / به کام دل دوستان برخوری

به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان بر خورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای | حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید بنرمی گرفتن دیار | به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند تا چشم بر هم زدند

برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

چو دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما در رهیم

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ... ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش ... به دل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست این که آمد بجنگ ... ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

بصحرا در از دشمنان دار باک ... که در خانه باشد گل از خار پاک

کمان کیانی بزه راست کرد ... بیک دم وجودش عدم خواست کرد

برآورد چوبان بیدل خروش ... که دشمن نیم در هلاکم مکوش

بگفت ای خداوند ایران و تور ... که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم ... بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای ... بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش ... وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت ... نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست … که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست … که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای … ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیشباز … نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار … که اسبی برون آورم از هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای … تو هم گله خویش داری بپای

در آن تخت و ملک از خلل غم بود … که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت

تو کی بشنوی ناله دادخواه … بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش … اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست … که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید … که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن　　چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به　　نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی　　طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق　　که می‌گفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار　　پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند　　دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه　　براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز　　غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست　　که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز　　حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده از قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنایی بروز

قضا را درآمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که می گفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلق اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن

نگردند در عیبت هنرپروران   بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر   نه پندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیرباز   بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست   اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان   نه بیند مگر قامت مهوشان

یکی بیت پر نیم خوش آمد بگوش   که در مجلسی می سرودند دوش

حکایت

مرا راحت از زندگی دوش بود   که آن ماه‌رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست   بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب مستی بشوی   چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار   بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت   مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس / نه بیند مگر فتنه در خواب کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد با خود همین بود بس

چنین گفت یک ره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بیحاصلی

بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر

چو بشنید دانای شیرین نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه سازم من این را چه درمان کنم — که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

برو ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمند است وگر بی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید هست | بگیتی کسی جای جاوید نیست
اگر سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال
وزان کس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند | توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری | که بی شک بر کامرانی خوری
یکی را که سعی کرم پیشتر | بدرگاه حق منزلت پیشتر
کرم کن که فردا چو دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی بازپس خاین و شرمسار | نیاید بسعی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنور چنین گرم و نانی نبست

کرا جاودان ماندن امید هست
بدیدی کسی را که جاوید هست

خایب ۲

ندانی که غله برداشتن | که پیشینی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای | بکنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود | ملک سیرت و آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش | که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرزکان پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز
نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت ز من درمکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم
بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی
چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار
برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست
ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
نه پندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر روی من دوستوار
برو دوستداران من دوستدار

گر افتد همی دوستی با منت — مکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند ازو تنگدل
الا تا هنر داری و عقل و هوش — بعدل و برحم میان بند و کوش

حکایت

مها زورمندی مکن با کهان — که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ — که گر دست یابد برآئی بهیچ
عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوه کلان دیدم از سنگ خورد
نه بینی که چون با هم آیند مور — ز شیران جنگی برآرند شور
مبر گفتمت پای مردم ز جای — که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی تواناتر از وی شوی

به همت برآر از ستیزنده شور — که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی

براینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبوده بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و بی برگ سخت

نه در راغ سبزه نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

اگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار فرخنده خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بشورید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر می‌رود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد — غم بی نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم — که ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر کرد اندران حال زود — که دکان ما را گزندی نبود

جهان دیده گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار — اگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تن درستست رنجور دار / که می پیچد از ضعف رنجوروار

سبکپی چو یاران بمنزل رسند / نخسپند که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

خبرداری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشایی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیکرای

چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی

سگالند از نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیداد گر

بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید / که از شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی بدین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال

اگر جور در پادشاهی کنی / پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش / که باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد / که با زیر دستان ستم پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست / نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فروبست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی کار پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شب خانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند روشن نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی
پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد بتأیید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون شود تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی

بدر حق

شنیدند بازارگانان خبر   که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند ازانجا خرید و فروخت   زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت   بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند   سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید که پیمان گسیخت   خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا   که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن   نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیک‌مرد   تو بر خور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست   که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازان نام بد ماند زین نام نیک   بدانرا نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید   خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این مرد بد می کند	نه با من که با نفس خود می کند
چو خواهی که فردا شوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
نصیحت بجایست اگر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی	گدایی که پیشت نیرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت

مگو جاهی از سلطنت پیش نیست	که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست صاحبدلان بشنوند

تهی دست تشویش نانی خورد | جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام | چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه انرا که بر سر نهادند تاج | چه انرا که بر گردن امد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست | وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله | سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق | گرفتم ببازوی نصرت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

نکوکار مردم نیاید بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر شر شود
چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد ز آدمی زاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو
پیاده برفتن برد زو گرو

کسی دانه نیک نامی نکاشت
کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

کریزی بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنکی و کفت

تو هرکز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر چه برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی — که جانها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک سیرت یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — یکی تا بکردن در افتند خلق

اکر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرکز نیارد کز انکور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که کندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک پی شهریار | چه خواهی ازین پیر از و دست دار
که خلقی بدو روی دارند و پشت | روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن ‏ ‏ ز خردان اطفالش اندیشه کن

شنیدم که نشنید و خونش بریخت ‏ ‏ ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت ‏ ‏ بخواب اندرش دید و در پیش گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند ‏ ‏ عقوبت بر او تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس ‏ ‏ ز دود دل صبحگاهش بترس

ندانی که پاک اندرونی شبی ‏ ‏ برارد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید ‏ ‏ بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت ‏ ‏ که با کودکان بر نیایی بمشت

مدر پرده کس بهنگام جنگ ‏ ‏ که باشد ترا نیز در پرده ننگ

حکایت

یکی پند می داد فرزند را ‏ ‏ نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر ‏ ‏ که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص‌خرد / که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوری / نکردم دگر زور بر لاغری
الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستیِ روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مرد مبارک دمست / که در پارسایی چو اویی کم است

تندرستان

ببردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

رفیقست هر کز بر و ناصواب / دل روشن و دعوت مستجاب

بخوان تا بخواند دعای برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی بر آورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند

نکرده تو بر خلق بخشایشی / کجا بینی از خلق آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دستگیرد دعای منت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و بس با دل خویش گفت | چه رنجم حقیقت این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان در دعا داشت دست | که شه سر برآورد و برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس کو رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند در پای و زر بر سرش
ازان جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کشد رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست | نه هر بار افتاده برخاستست

حکایت

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمان ده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند می گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از حرص و آز
کنونت که دستست کاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت — که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه — که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده‌ / هنرمند آفاق کردیده‌

بزرکی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنکوی بسیاردان

قزل کفت چندانکه کردیده‌ / چنین جای محکم دکر دیده‌

بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو کردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بکذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیکر برند / درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنانش در کارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیکر کس است

حکایت

چنین کفت شوریده در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک جم بماندی و بخت ‌‌ ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری ‌‌ نماند مگر آنچه بخشی برى

حکایت

الب ارسلان جان بجان بخش داد ‌‌ پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از بارگاه ‌‌ نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار ‌‌ چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب ‌‌ پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار ‌‌ سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد ‌‌ جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست ‌‌ چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری ‌‌ که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست ‌‌ که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند	شبش در گرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی	بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم	ز پیران مردم شناسی قدیم
خری داشت پوینده و باربر	توانا و زور آور و کارگر
پسر را همی گفت کای شادبهر	خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت	که تابوت را بینمش جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو / بگردون از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی / ندید و نه بیند بچشم آدمی

مگر کین فرومایه بی صفا / بدوزخ رود و لعنت اندر قفا

پسر گفت راه درازست و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت

طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن تر از رای من

پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن خر بارکش چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کین فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر پشت ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزان دست جبار ظالم برست

بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت

بقوت جهان ملک و دولت براند / که شنعت برو تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر / سر از حکم فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / بران ره که می بایدت پیش گیر

پسر در پی کاروان ره نهاد / ز دشنام چندانکه دانست داد

وزین سو پدر روی بر آسمان / که یارب بسجادهٔ راستان

که چندان امانم ده از روزگار / کز این بخت ظالم برآید دمار

اگر من نبینم مر او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد بخاک

اگر مار زاید زن باردار / به از آدمی زادهٔ دیوسار

زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به

مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگری بد کند

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمدزین نخفت

همه شب بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند — سحرگه پی اسب بشناختند

بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب صاحبش بود و روزش ندیم

رعیت چه نزلت نهادند دوش — که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث — که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

هم آهسته سر برد پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای مرغ نیاورد پیش — ولی دست خر رفت ز اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز

سخنها امیدی برآورد و گفت ... نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار ... که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس ... منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار ... که نامت به نیکی رود در دیار
ور ایدون که دشوارت آید سخن ... دگر آنچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است ... نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر زنده گیر ... دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار ... بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی ... وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه ... که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن ... پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر ... سپر کرده جان پیش تیر قدر

نه پیچی که چون کار دبیر بود / قلم را زبانش روان تیز بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین بردستی عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند / پس انکه بعفو آستین برفشاند

بدستان خود بند ازو برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرمان دهی / بشاخ امیدش بر آمد بهی

بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیک بخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حسن خوی / نچندانکه از جاهل عیب جوی

ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوستدار تواند

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچ از تو اید بچشمش نکوست

وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند

ترشروی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش

از آن به نصیحت نگوید کسیت
اگر عاقلی یک اشارت بسیت

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی
بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ

برابروی عابد فریبش خضاب
چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم
سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز
بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت
چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم
ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیغ پیکار و تیر ستم
بیکبار و بوی دهن دم بدم

شنیدم ... سرور نیکبخت | برآشفت ... بر خویش سخت
همه شب درین فکر بود و نخوت | دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری | [illegible] بهر [illegible] اندری
دلش گر [illegible] در حال [illegible] | دوا [illegible] خوا[illegible]ی این عجبه شد
[illegible] آنچنین کرد و بست | که عیبم [illegible] نگفت از من او ست
[illegible] چرا خواهی [illegible] | که گر [illegible] چاه در راه است
بگفتا اگر حسن نکو [illegible] | جفا [illegible] تمام است و جرم قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از [illegible] عیب خویش
نکو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یک روز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
چو شیرینی‌ات باید سودمند | ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته | به شهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر / دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود / ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوی جاه

ز یاران کسی گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست / ز زندان نترسم که یک ساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد / نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگوای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست / که دنیا همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم / نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج / دگر کس فرو مانده از ضعف و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک لحظه با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز — بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت برو کین نهاد

وگر برسر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی نوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

چو بشنید ازو نامور شهریار — ز وجد آمدش دیدگان اشکبار

همان دم فرستاد تا نیکبخت | رهائی دهندش از آن بند سخت
حقیقت روای خواجه تا کامران | برندت بما وای نیک اختران

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | که از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو می‌شدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید از این تلخ‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل

دریغ ار فلک شیوه ساختی | که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی ‌‌ ‌ ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می‌شکافت ‌‌ ‌ عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته ‌‌ ‌ گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند می‌گفت و راز ‌‌ ‌ که ای خواجه با بی‌نوایی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل ‌‌ ‌ شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار ‌‌ ‌ که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد ‌‌ ‌ غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

اگر بنده بار بر سر برد ‌‌ ‌ وگر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود ‌‌ ‌ بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک ‌‌ ‌ جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت ‌‌ ‌ بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ‌‌ ‌ که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین هر دو باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از و در بلا | بشب دست پاکان از و بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای | تو آن گفت حق پیش مرد خدای

دریغ است با سفله گفتن علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق پرست / دل مرد حق گوی ازانجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را شکر و منت و سپاس

که در باب خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

دولت

حکایت

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در صلح بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز

تدبیر باید جهانجو زد و کوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند — که اسفندیارش نخست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را مراعت چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زدن مشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان برمپیچ

که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خاست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسبان تازی و مردان مرد — برار از نهاد بداندیش گرد

وگر می برآید بنرمی و هوش — بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آید ز در — نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن — ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان به نیروی پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان که باشد ظفر

چو دانی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش

شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن شب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه و بارگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یک روزه راند / سرپنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت به زوپین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار

حکایت

دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار

برو دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ

نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال

ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

همای سر خویشتن میخورد — نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و خوار و زار

حکایت

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایسته بخت‌ور — ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در کنار — بترسد چو پیش آیدش کارزار

دو مردش نشانند بر پشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت — بکش گر عدو در مصافش نکشت

بگرمابه پرورده و عیش و ناز — بترسد چو بیند در جنگ باز

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — برو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقه کارزار

دو هم جنس همسفره همزبان　　بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر　　برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار　　هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای　　یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند　　که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ　　بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیرزن　　نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ　　تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست　　که دولت ببازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس　　که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کو بروز آیت صلح خواند　　چو شب شد سپه بر سر خفته راند

ز ره پوش خفتند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کار آگه است / یزک سد رویین لشکرگه است

حکایت

میان دو بدخواه کوته دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن به دشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین به آرام دل

حکایت

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرگشایان مغفرشکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین سوی هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را
بترسد که دورانش بندی کند	که با بندیان زورمندی کند
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری

حکایت

اگر خویش دشمن بود دوستدار ... ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش ... چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین ... که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد ... که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر ... که بیند همه خلق را کیسه‌بر

سپاهی که عاصی شود در امیر ... ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس ... ترا هم نداند ز روی قیاس

بسوگند و عهد استوارش مدار ... نگهبان پنهان برو برگمار

نوآموز را ریسمان کن دراز ... نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ... گرفتی بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد ... ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار ... رعیت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز گوید در کارزار — برآرند عام از نهادش دمار
وگر شهر یاری رسانی کنند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انبار دشمن بشهر اندر است

حکایت

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح نگه دار و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزابلستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردن‌کشی
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار

هر آن کاستعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در صفت احسان گوید

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جون سرانکشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرجه هست / که فردا بدندان کزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مکردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که کردی بدرها غریب

بزرکی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج کردد بغیر

بحال دل خستکان درنکر / که روزی دلی خسته باشی مکر

درون فروماندکان شاد کن / ز روز فروماندکی یاد کن

نخواهنده بر در دیکران / بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت

پدرمرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی جه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرکز درخت

جو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک

یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست — که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته‌ست — نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گذار

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران — غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل — نیامد به مهمانسرای خلیل

ز فرخنده خویی نخوردی پگاه — مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید — در اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از گرد پیری سپید

بدلداریش مرحبایی بگفت — برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام

رفیقان مهمان سرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می‌برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می‌بری دست جود

در نصیحت

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و این مکر و فن

زیان می کند مرد تفسیردان — که علم و ادب می فروشد بنان

ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که صاحب خرد دین بدنیی دهد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی — که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوهه یکی ور سپر بر زند — که آن قلتبان حلقه بر در زند

در اندیشه ام تا کدامم کریم — از آن سنگدل دستگیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — برو گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین دهد

برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آب روی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش ‌ ‌ ‌ بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال ‌ ‌ ‌ نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

صد هزار

یکی رفت و دینار ازو یادگار ‌ ‌ ‌ خلف ماند صاحب دلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت ‌ ‌ ‌ چو آزادگان دست ازو بر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش ‌ ‌ ‌ مسافر مهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد ‌ ‌ ‌ نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باددست ‌ ‌ ‌ بیکره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن ‌ ‌ ‌ بیکدم نه مردی بود سوختن

زر و مال و نعمت نماند بسی ‌ ‌ ‌ مگر این حکایت بگفت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر ‌ ‌ ‌ شنیدم که می گفت جان پدر

مجرد رو و خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا برانداز باش

پسر گفتش این بود و کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیک رای

چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر برتافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردم نیرزد بهیچ

بیکبار بر دوستان زر مپاش / وز آسیب دشمن براندیشه باش

وگر هر چه داری بکف بر نهی / بگفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند ور ترسم تو لاغر شوی

حکایت

چو منعم خبر زین حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت

پراکنده دل گشت از آن عیب جوی / بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیی توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از آن عین یاوی اثر

بآزادمردی ستودش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت پیر در گریبان خجل | چه کردم که در روی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همین است کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند | سحرگه مصلا برافشانده‌اند
مقامات مردان بمردی شنو | نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود کشتی بر آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش | دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار | چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت | بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی | مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست و گندم نمای

از مشتری گرد حاتم پس | بیک هفته روشن ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنایی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو واگرفت

ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حق‌اند | خریدار دکان بی رونق‌اند

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای — که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

به احسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت به هر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای موافق در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت نظر بر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان از این روزه گویی چه خواست — که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیی پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین | بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز | ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود | کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد | جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد | مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که از کوهسار | نگیرد همی در بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم | تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم | که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش   وگر می گریزد ضمان بر منش

وز آنجا به زندانی آمد که خیز   وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس   قرارش نماند اندرو یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد   نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را   که حاصل کنی سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت   که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند   نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت   برو پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری   چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس   نخوردم به حیلت گری مال کس

یکی بندیم سکوت آورد پیش   خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد بنزدیک رایم پسند   من آسوده و دیگری پای بند

برد آخر و نیک نامی ببرد ‌ ‌ ‌ زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل ‌ ‌ ‌ به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک ‌ ‌ ‌ تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ‌ ‌ ‌ برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش ‌ ‌ ‌ چو حبل اندرو بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد ‌ ‌ ‌ سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد ‌ ‌ ‌ که داور گناهان او عفو کرد

کسی با سگی نیکویی گم نکرد ‌ ‌ ‌ کجا گم شود خیر با نیک مرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن ‌ ‌ ‌ کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کرم کن بدان گت برآید ز دست ‌ ‌ ‌ جهانبان در خیر بر کس نبست

بقنطار زر بخش کردن ز گنج ‌ ‌ ‌ نه چندانکه قیراط از دسترنج

برو هر کسی بار در خورد زور　　گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت　　که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال　　بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ　　برو زد به سر باری از طیره بانگ

دل سایل از جور او خون گرفت　　سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست　　مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام　　براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار　　شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد　　عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر　　نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک　　مشعبدصفت کیسه و دست پاک

همایای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کرهی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار درویش آشفته حال — جهان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره — برآورد بی خویشتن نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز — عیان کرده اشکش بپاچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی — کز اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند رویست بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو — اگر نیک مردی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته هر گوشه میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد ‌‌ ‌ که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه‌کش است ‌‌ ‌ که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل ‌‌ ‌ که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور ‌‌ ‌ که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع ‌‌ ‌ نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان‌تر بسیست ‌‌ ‌ تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید ‌‌ ‌ به احسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند ‌‌ ‌ که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود ‌‌ ‌ نیاید ازو خبث اندر وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک ‌‌ ‌ نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوارگیری و تنگ ‌‌ ‌ نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست ‌‌ ‌ بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان   به تک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند   که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد   چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تک زنان می دوید   که جو خورده بود از کف او خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای   مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش   که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان   نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیک مرد   که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز   که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای   فرو ماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست — که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت

بلطف سخن گرم رو مرد بود — ولی دیگ جوشش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بعزت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند — نه شب زنده داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت در کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود / بیاسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست / بدندان حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو ... ازین خوبتر ماجرای شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن ... که بودست فرمانده در یمن

ز نام‌اوران گوی دولت ربود ... که در گنج‌بخشی نظیرش نبود

توان گفتن او را سحاب کرم ... که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نه بردی برش ... که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن بادسنج ... که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ... چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد ... دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت ... یکی را بخون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم در ایام من ... نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت ... بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش — کز و بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویشتن دان شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین در میان خاستست

گرم ره نمایی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی ناامید

یکدل

چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش خاک بوسید و گه پای و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم | بنزدیک مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا بر نبستی بفتراک سر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و نیک خوی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم — که ختم است بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه‌اش همره‌اند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند ازیشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود ز اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی‌دریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نه بینم رهائی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند

همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم ... ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

ثنا ماند از آن نامور در کتاب ... ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

چو حاتم اگر نیستی کام وی ... نبردی کس اندر جهان نام طی

که حاتم بدان نام و آوازه خواست ... ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست ... نصیحت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن ... ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود ... ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل ... فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

نه دشمن برست از زبانش نه دوست ... نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت ... در آن حال منکر برو بر گذشت

شنید این سخنهای دور از صواب ... نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست درو بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خود در وحل
بجوشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیل عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که یکروزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی | امیدست ناگه که صیدی زنی

دری هم برآید ز چندین صدف　　ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله　　شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت　　بتاریکی آن روشنایی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان　　شنیدم که می گفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست　　هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کس اند　　که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها　　خورند از برای گلی خارها

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست　　در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد　　جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم　　بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی — جفای گران مردش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن — یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید — بخانه درآورد و دشان خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد — بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید — سحر دیده بگشاد و عالم بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش — که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل — که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت — که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکردت این شمع گیتی فروز — بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای — که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز — که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی — بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانی که پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید
سر انگشت حیرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد

کسی چون بدست آورد چره باز
فرو برده چون موش دندان آز

حکایت

ز تاج ملکزاده در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک و لعلست و سنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
برآمیختستند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسیرا که با دوستی سرخوشست
نه بینی که چون بار دشمن کشست

ندرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده باشد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکساران شوریده سر — فقیر و حقیرند پیش نظر

بمردی کز ایشان بدر نیست آن — بخدمت کمر بندشان بر میان

تو هرگز مبین شان بچشم پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسی کو بزد نیک طینت بداوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و سختی کشان — که آیند در خلد دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک‌زاده را در نوا خانه دست

که روزی برون آید از شهربند — بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کز این کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش به بازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و حریفان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو خشم آری آنکه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می‌بماند زرش — که باشد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش زان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

عیال تو آنکه خورند از تو سیر

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دیدند آشوب درویش پیر ... جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست ... که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد ... جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ ... شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش ... تپنچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه ... دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند گیر ... بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود ... که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی ... بد مردم چرا مردنم خواستی

برآورد پیر دلاور زبان ... که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد ... نمردی و بیچاره جانی ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت ... که چیزیش بخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان چو آن همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند رهانیدم آنگه رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفاست که بخشایش خلق دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای که بوبکر سعدست کشور گشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد گلی در چمن جور خاری نبرد

تویی سایه لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم شب قدر را می‌ندانند هم

۲ درین ۵

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب ... چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش ... دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص از آن جمله در سایهٔ ... بگردن در از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد ... که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت ... بسایه درش نیک مردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست ... گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی ... کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را ... بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ دولتش ... مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار ... وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنی ... درخت برومند را کی زنی

بسی پای دار ای درخت هنر ... که هم میوه داری و هم سایه ور

بن

حکایت

بگفتم در ارباب احسان بسی	ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال	که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجه تست جنگ	بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد	درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایه مهتران	که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست	که رحمت برو ظلم بر عالمیست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ	یکی به در آتش که خلقی در آب
هر آنکس که بر دزد رحمت کند	ببازوی خود کاروان میزند
جفاپیشگان را بده سر بباد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور در سقف او خانه کرد

زنش گفت ازینها چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد دانا پس کار خویش | گرفتند یکروز زن را به ریش
زن بی خرد بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و می گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | نگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گران بار به
اگر نیک مردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسبی از گله باید گرفت — که گر سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ور نه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکویی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن به چوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را به شمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد — ترا می‌برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مگویش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای | که توفیر ملکست تدبیر و رای

باب سیم در آداب صحبت

خوشا وقت شوریدگان غمش | که گر زخم بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور | بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند | وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل | سلحدار خارست با شاه گل

ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی پی برند | که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی‌اند

حکایت

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس

تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر چشم بر هم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

حکایت

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق / که هستند در بحر معنی غریق

بسودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست — وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای — نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام — خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل — همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند — ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد — دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست — دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای — که باری نگفتم که اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود — شکیبایی از روی یارش نبود

کس وارش از پیش سنگر بجور / براندندی و باز گشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با اوست هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان صبر و نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهد بر طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا بپایش درافتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوقه باشد یکی / نیازارد از وی به هر ناوکی

مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر

ماندن

مکن با من ناشکیبا عتیب ‖ که در عشق صورت نه‌بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید ‖ نبرم ز دیدار یوسف امید

رکیبش ببوسید روزی جوان ‖ برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ ‖ که سلطان عنان برنتابد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند ‖ بیاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من ‖ تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکیب ‖ که خود را نیاوردم اندر حسیب

کشیدم قلم در سر نام خویش ‖ نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست ‖ چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر ‖ که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری ‖ برقص اندر آمد پری پیکری

چو دلهای شوریده پیرامنش گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت پسر را ملامت بکردند و گفت

از انگه که یارم کسی خویش خواند دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود دگر هرچه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روی از خلایق بتافت که گم کرده خویش را بازیافت

پراکندگانند زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک

قوی بازوانند و کوتاه دست خردمند و هشیار و شیدا و مست

پریشیده عقل و پراکنده هوش ‏ ‏ ‏ ز قول نصیحت‌گر آکنده گوش

زیادت ملک چون ملک نارمند ‏ ‏ ‏ شب و روز چون دد ز مردم رمند

بدریا نخواهد شدن بط غریق ‏ ‏ ‏ سمندر چه داند عذاب الحریق

پر از میوه و سایه‌ور چون رزاند ‏ ‏ ‏ نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزاند

که آسوده در گوشهٔ خرقه‌دوز ‏ ‏ ‏ که آشفته در مجلسی خرقه‌سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس ‏ ‏ ‏ نه در کنج توحیدشان جای کس

تهیدست مردان پر حوصله ‏ ‏ ‏ بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق ‏ ‏ ‏ نه زنارداران پوشیده دلق

بخود سر فرو برده همچون صدف ‏ ‏ ‏ نه مانند دریا برآورده کف

گرت چشم و عقلست ازیشان رمی ‏ ‏ ‏ که دیوند در صورت آدمی

نه مردم همین استخوانند و پوست ‏ ‏ ‏ نه هر صورت جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست ‏ ‏ ‏ نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره ای دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

چو غازی بخود بر نه بندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خوشش

نظر کرد این دوست در وی نهفت / نگه کرد روزی بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

نپندارم این با تو حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
چو مجنون عاشق ملامت شنید | بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بگرداندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه زین گفت اولی‌ترست
ببخشای بر من که هر چه او کند | اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم به بوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان می‌سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر که لب تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / چو داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود در رنجش / چو خرمن برآید بخندند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانه کیست پس ... که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموشش این چه لفظ خطاست ... خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید ... بسوز از جگر ناله بر کشید

که حیفست از اینجا فراتر شدن ... روا نیست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی ... چرا از در حق شوم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز ... که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست ... چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل ... طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر ... رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح ... و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول ... که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه بر کنند ... که باشد که روزی مسی زر کنند

تورا از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن از یار دوست

گر از دلبر دل ستانت آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
تابت گر آتشش بار کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
باندک دلازار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته ست در
به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت بنارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنکه بگردید پی | گزین در دری دیگری دید پی

مپندار اگر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد دری دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فدا | که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگر چه هنر نیستش | که جز ما پناه دگر نیستش

یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی | که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلا چو بر می نگیرد قدم | وجودیست بی معرفت چون علم

طمع دار سود و بترس از زیان | که بی بهره باشند فارغ زنان

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند / ندانم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخن دان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سرکشی زانکه گر سرکشد / بحرف وجودت قلم درکشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار / که چون او نیابی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت / که می‌گفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

ترا بنده از من افتد هزار	مرا چون تو بود خداوندگار

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمی خواستم تندرستی خویش	که دیگر بیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد	که با شیر جنگ آوری خواست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	پسرپنجه آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت ‏— نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر ‏— همان پنجه آهنین است و شیر

تو در پنجه شیرمردان زنی ‏— چه سودت کند پنجه آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی ‏— که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد ‏— دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود ‏— دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خوی پری وار داشت ‏— یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی ‏— یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده ‏— که مهرت بدو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند ‏— تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پری چهره می کند پوست ‏— که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گونه پیوندم که سیصد هزار | نیاید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نوشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری ز لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست · که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت · که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ دارد نه بوی · غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی · بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست · نه بر قد و بالای نیکوی اوست

حکایت

شنیدم که در تنگنای شتر · بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند · وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند · ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز · کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ · ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهان باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه درویش خندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد	مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب	خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت	نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار شوریده رای	ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند	که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر	نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرق‌اند	شب و روز در عین حفظ حق‌اند
نگه دارد از تاب آتش خلیل	چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست	نترسد اگر دجله پهناورست
تو در روی دریا قدم چون زنی	چو مردان که بر خشک تردامنی

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست	بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس ‏ ‏ ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند ‏ ‏ بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‏ ‏ جوابت بگویم گر آید پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک ‏ ‏ پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند ازان کمترند ‏ ‏ که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج ‏ ‏ بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند ‏ ‏ که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یکذره نیست ‏ ‏ وگر هفت دریاست یکقطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد ‏ ‏ بملک وجودت قلم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی ‏ ‏ گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر ‏ ‏ قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن | غلامان ترکش‌کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفت آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از باد شوکت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی منصبم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بی‌خبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می‌نهی

نگفتند حرفی زبان‌آوران | که سعدی مثالی نگوید بر آن

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می‌برد سختی بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی / بدف بر زدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاق اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش / چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان در سر آشوب کرد / که بام دماغش لگدکوب کرد

بنوشش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

گرا پای خاطر در آمد بسنگ / نیندیشد از شیشه نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت / در آغوش آن دو بروی بتاخت

سحر که مجال نمازش نبود / ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری طعنه آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش / که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکفت

بهر سپیداری بخلق خوشم / به بین تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیر مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست / چو بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند / کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست اگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو زید

ز علت مدارای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر — وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند — که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست — مگر حال بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنایی دهد — که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست — وزین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور — سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد — که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — به آواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است از آن می‌زند پا و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست / اگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت‌پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی — که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از کاینات — فشاند سر دست بر واردات

حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی در وست

گرفتم که مردانه در آشنا — برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر — برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور … که جهلست با آهنی پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست … نه از عقل باشد گرفتن بدوست

گدائی که از پادشه خواست دخت … قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست … که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی … مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند … تو بیچاره‌ٔ با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک … چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست … که پنداری آن شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد … که مهرش گریبان جان می کشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم … که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت … نه آن دم که آتش بمن بر فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی … که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گوئی که در خورد خویش | حریفی بدست آر هم درد خویش

بدان ماند ای یار شوریده حال | که گوئی بکژدم گزیده منال

بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست

یکی را نصیحت مگوی ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت

زکف رفته بیچاره را لگام | نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این بیت در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویت فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند

مرا دل که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار بر داشتم

سرانداز در عاشقی صادق است — که بدزهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک — بدست دلارام بهتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی — پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

همه شب درین گفت و گو بود شمع
بدیدار او وقت اصحاب جمع

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر — که اینست پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست — قل الحمد لله که مقتول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در فضیلت شکستگی

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش — ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشیدندش از هولناک ... به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی ... ازان دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید ... خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم ... گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را به چشم حقارت بدید ... صدف در کنارش به جان پرورید

سپهرش به جایی رسانید کار ... که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی ازان یافت کو پست شد ... در نیستی کوفت تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین ... نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم ... ز دریا برآمد به دربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز ... نهادند رختش به جایی عزیز

سر عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد ره رو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید

بران حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین | که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فروریختند از سرای به سر

همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم / به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت

به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

ت کسی بلند اندر است که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بگه جون تو بیند بر تو کبر آورد — بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان — نمایی که پیش تکبرکنان

جو استاده بر مقام بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآید ز پای — که افتادگانش بگیرند جای

گرفتم که هستی تو از عیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خرابات افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش — ور این را براند که باز آردش

نه مستظهر است آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل — ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی

سری خالی از عقل و پر ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام

نه پای چو بینندگان راه رو / نه گوش چو مردم نصیحت شنو

بنا راستی دوده اندوده / بتر دامنی دامن آلوده

بنادانیش عمر آورده سر / بنا داشتی پشته جان را اکر

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیک نامی نیندوخته

چو بپال بد ازوی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست / بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت / بمقصوره عابدی بر گذشت

ز بیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد سر بر زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

بحسرت تامل کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری ببرد

گناهم ببخش ای جهان‌آفرین — که گر با من آید فبئس القرین

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بروی برش

اندر برش

درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر

وزان نیمه عابد سری پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون‌بخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن در آتش در افتاده‌ای — بباد هوا عمر بر داده‌ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات
در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست این وگر وی جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آید برم
نیندازمش ز آستان کرم

ازو عفو کردم عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار
که این را بجنت برند آن بنار

که او را جگر خون شد از سوز و درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی

گرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید

بر این آستان عجز و مسکینی است | به از طاعت و خویشتن بینی است

چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدائی خودی

نیکان

اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنه کار اندیشه ناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگ دست | با یوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی درو تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بفضلست و رتبت بقدر
بعزت هر آن کو فروتر نشست   بخواری نیفتد ز بالا بپست
نخواهی که باشی خراب اندرون   منه پای از اندازهٔ خود برون
بجای بزرگان دلیری مکن   چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
دگر ره چه حاجت بپند کست   همین شرمساری عقوبت بست
چو آتش برآورد درویش دود   فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند   لم و لا اسلّم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز   بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ   فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست   یکی میزدند بر زمین هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ   که در حل آن ره نبردند هیچ

که برهان قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحج

کهن جامه اندر صف آخرین	بغرّش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول	بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
مرا نیز چوگان گفت است و گوی	بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس انگه بزانوی غرت نشست	زبان برگشا دو دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت	بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید	قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین	که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند	که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش	باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم	بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه	که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش	که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش غیور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن مهتران
بدستار پنجه کردم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست
اگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ | به دیوانگی در حریرم مپیچ

خریدون همان قدر دارد که هست | وگر در میان شقایق نشست

نه منعم به مال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست | به آب سخن کینه از دل بشست

دلازرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فروشوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

جعل خود

برو صد هزار آفرین کن بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
بدوزخ برد مرد را خوی زشت | نه بپسندد جز نیک خویان بهشت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سراین و مست | می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلب سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی حرمتی پیشه کرد آن جوان | شدند آن حریفان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دستت زبانها نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دمی سوزناک از دل با خبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روزست عیشش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | بباریدش بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت | حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس | در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم | ز سر جهل و ناراستی بر نهم

دورویه بستادند بر در سپاه | سخن‌پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعرگویان صراحی بدست

ز سوی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ | سر ساقی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازکار | برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی به درد

شکستند چنگ و گسستند رود / به در کرد گوینده از سر سرود

به میخانه در سنگ بر در زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون / روان گشته چون از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا به نافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونین ز اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونه خمر یاقوت فام / به شستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی به کف / قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی به دوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش هبول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول

جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

به نرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تأدیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست و گر سرفراز

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت / که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت

سپر بفکند شیر غران ز جنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ

نباتی میان بسته چون نی شکر … بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل … بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او … حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان … عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس … که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست … بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید … چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را … عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت … که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور … نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید … که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت … که بدخوی باشد نگون سار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست … چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	گریبان دریدش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید	بتندی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید کای همدم دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و پیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم | که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
از این خفرقی موی کالیده | بدی در سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر | گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش به روی آب چشم از زبل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم نشست | وگر مردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب | شب و روز از او خانه در کند و کوب

سگ از طبیعت بود بدرگی

گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر — بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش

چه داند لت انبان ز خواب مست / که بیچاره دیده برهم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف پرسی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس

ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

خسیس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن حمت ای دوست با هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آمد سروش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از پیچ کاری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وگر پروری درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

بدولت کسانی سر افراختند
که تاج تکبر بینداختند

[illegible] بجای درخت معروف [illegible]

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک
که زر برفشاند بروی چو خاک

برون رفت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند | وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه مشکل توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه خرقه بر دوخته | بسا لوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهان گرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست | چو در رقص بر می توانند جست
عصای کلیم اند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخرند
عبایی بلیکانه در تن کنند | بدخل حبش جامه زن کنند

ز سیرت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نبیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرد بی آبروی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد | گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
کسی قول دشمن نیارد بدوست | جز آنکس که در دشمنی یار اوست
یکی در قفا عیب من کرد و خفت | بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و بر ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من | همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی نیک خوی | که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست | از آنها که من دانم از صد یکیست

ز روی کاران من آنها که هست / من از خود یقین می‌شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیبم هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردان سبویی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست ‌‌‌ هران کس که دارد ز ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته دید ‌‌‌ پریشان دل و خاطر آشفته دید

شب سرد شان دیده نابرده خواب ‌‌‌ چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو می گفت با دیگری ‌‌‌ که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز ‌‌‌ که در لهو و عیش اند و کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت ‌‌‌ من از گور سر بر ندارم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست ‌‌‌ که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی ‌‌‌ که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح انجا بدیوار باغ ‌‌‌ برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ‌‌‌ دگر بودن انجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمه افتاب ‌‌‌ ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند ‌‌‌ بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بود تقاضا

بر ایشان ببارید باران جود | فرو شست شان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل | نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز | معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند | ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت | بخندید در روی درویش و گفت

من آن کس نیم کز غرور و حشم | ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که نا سازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی | به چوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی | یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد | انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی | تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

تا پر معنی شوی

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت | بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز　　بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان　　برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش　　خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام　　در اقبال او بوده‌ام شاد کام

مبادا که فردا بخون منش　　بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش　　دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس　　خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه　　رسانید دهرش بدین پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم　　چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با مرد تند　　که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر　　بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم / کز این در سگ آواز کرد آن منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که عاجزتر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خورد / بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برآنند از اهل سخن ‌ ‌ ‌ که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد ‌ ‌ ‌ که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود ‌ ‌ ‌ مگس صید پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار ‌ ‌ ‌ که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند ‌ ‌ ‌ که در گوشها دام بازست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای ‌ ‌ ‌ عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش ‌ ‌ ‌ که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس ‌ ‌ ‌ نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش ‌ ‌ ‌ اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند ‌ ‌ ‌ مرا عیب پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون ‌ ‌ ‌ کند هستیم زیر طبعم زبون

فرا می نمایم که می نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید دزدی که جایی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرودار آمدش / گریزی بوقت اختیار آمدش
برحمت دل پارسا موم شد / که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که جنگ آوری بُد و توش و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانست ره برم
سرا بیت کوتاه و در بسته سخت | نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانه خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دود غسل — دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد — که پیر کشته را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد — ببخشود بر روی دل نیک مرد
عجب نیست از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند — وگرنه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود — که با ساده رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی — ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی — ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست — خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند — تحمل ز دشمن نه چونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت — که گویند یارای مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده سر	جوابی که باید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس	از آن می نگنجد در و کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	زبون دید در کار گل داشتش
جفا دید با جور و قهرش بساخت	بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

چه خوش گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پی / لگد خورده از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که می‌گفت و خوش میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی که مرد | مرورا بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه

ازان بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست | مرا و ترا بربط و سر شکست

مرا به بشد ان زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سراند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / دری دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / زشوخی ببدگفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن / بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یا رب مر این شخص را توبه بخش

وگر راست گوید خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم

اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراکنده گفت

وگر می رود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن

گرانی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج

نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

چه گویم نه عقلست و رای و خرد / که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه غافل نشست / زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد زوال

چو از کس ندانم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نیک خوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایست گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبرویی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز

نه بینی که در خاک افتاده خار / بروید گل و بشکفد نوبهار

مریزای حکیم آستینهای در / چو می بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگنای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت آن درویش صبر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من خطا درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌نترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن چیره با زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که با من نکردند سختی بسی	که من سخت نگرفتمی با کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بفریادخواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان	نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذالنون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماند کانرا دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل برایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد ز سیل بهاران غدیر

مهی بایدت لطف کن چون مهان — ندیدند از خود بتر در جهان

بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشانتر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیی و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بجان عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

نروید

باب پنجم در صفت رضا و تسلیم گوید

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در ان درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران / که ان شیوه ختم است بر دیگران

ندانند که با ما سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را گرد بالش کنیم

حکایت

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست

نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر

چو رستم که پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب

دلاور بسرپنجه گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی

نزد تارک جنگجویی نخست / که خود و سرش را بهم در سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای زفت

پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زورآزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس ندید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام | کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام | بدل برگذشت آن هنر پیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوهی سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از جوی پیری بروی
فلک دست قدرت برو یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر / که فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگ جویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر نیست در دست کس / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهان کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد — چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کین آوران کند بود — که کین آوری ز اختر تند بود

به تیر و سنان موی بشکافتیم — چو دولت نبد روی برتافتیم

کس از لشکر ما ز هیجا برون — نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشه — فتادیم هر دانه گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست — چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسانرا نشد ناوک اندر حریر — که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز	جوانی جهانسوز گردن فراز
بپرخاش جستن چو بهرام گور	کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد	که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد	بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و بر خیمه بست	چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت	سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی بتیر	نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می‌گفت و خون میگریست	ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب	برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی حربم قوی حال بود / سطبری پیلم نمودی بمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست

برون از اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد / نه نادان بناپاک خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازگار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال بگذشت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرده بر طاق بستان سرش

جهان دیده پیری بر او برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی

باخر چو ز نا امیدی بتافت
یکی دیگرش نا طلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم
برفتست و ما همچنان در شکم

نه روزی بسر پنجگی میخورند
که سر پنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب — بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

به داور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه‌دار

به کوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم به پیمانه بود

هم او را در آن بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان شوریده حال

چو درویش بیند توانگر به ناز — دلش بیش سوزد به داغ نیاز

زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت و درویش نیست — چو زنبور سرخت به جز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف‌پوش / چو طبل از تهی گاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ / بسرپنجه دست قضا برمپیچ

نکردند در دست من اختیار / که مر خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / نیارند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چو بر می‌نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین‌تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باور است — که یک دانه گندم به هامون درست

زغن را نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز — گره شد برو پای بندی دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش — که دهر افکند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف — نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود — چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که می‌گفت و گردن به بند — نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریک بینش ببست
درایی که پیدا ندارد کنار | غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چنین گفت شاگرد منسوج باف | که عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندِ امر | نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد   وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق‌پرستی ز درها بست   که گر وی براند نخواند کست
گر او سرفرازت کند سر برآر   وگر نه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگر نه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش
که چون عاریت برکنند از سرت   بماند کهن جامهٔ در برت
اگر کوتهی پای چوبین مبند   که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز — که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندود کانرا باتش برند — پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت — بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ — که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند — هنوز از تو نقش برون دیده اند

نشاید بدستان شدن در بهشت — که بازت شود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت — بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سایق نبرد — بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل کفت اکر لقمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا درم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند قو در بند حق نیستی	اکر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان ترست	که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخ است آن نماز	که در چشم مردم کذاری دراز
اکر جز بحق میرود جاده ات	در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد	شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی کرستن کرفت	دکر با حریفان نشستن کرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال	که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بکفت ای پسر قصه بر من مخوان	بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون	به از نیکنامی خراب اندرون

به نزدیک من شب‌رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب و شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ٔ در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

نابکار

چو در خفیه بد باشی و خاکسار	چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت	اگر با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد	که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع می‌نمود	بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر	که این در حجابست و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند	ازان پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش	برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید	که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند	سراسر گدایان این درگه‌اند
طمع در گدا مرد معنی نبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق دداست | برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه | بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که شد سرّ حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جرّه باز / که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کرّهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می‌کند پا دراز

از وقید

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وعید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر با انجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است

مده ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی   چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی   وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز   چه میبایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت   نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست   بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان   کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم   به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد   که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت   که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار   اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری   ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن — مصیبت بود روز نایافتن

کشد مرد پرخواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غم

به سختی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب — حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان — گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود — ز پرخواری خویش بر خار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت — وز آنجا بگردن درافتاد سخت

رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگان فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد — که این بار دست قضا خورد و مرد

شکم بند دستست و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

سراپا شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی — چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیبا سرشت — جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر — امیر ختن داد طاقی حریر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت — بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف میر ختن | وزان خوبتر جامهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و پیازی نداشت

پراکنده گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید | همی گفت و از بیم جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند ازان بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد | همان کس که دندان دهد نان دهد

توانایست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستایی و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پینه دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست … برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس … که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد … یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس … کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن … همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام … که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای … که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه … فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت … که در دور قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید … دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چو رایت بلشکر کشیدن گرفت / دل پردلان از رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده جمعی بکشت / دگر جمع گشتند همی و پشت

چنانش حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست / که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

بدر
کریم

سخاوت زمین است و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کآب روان — بسیلش مدد میرسد ز آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم

و گر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده بینی براه — نه بینی که در وی کند کس نگاه

و گر خرده زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر می کنند آبگینه ز سنگ — کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال — که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان دوران پیر / سرآورده عمری بتاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پرآوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دید در سر تراشیدنش

بموسی شبیه عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید

ز سرتیزی آن آهنین دل که بود / بعیب پری رخ زبان برگشود

بموی که گرد از نکو بیشش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خود بروی / نگون سار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت چون آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروشش از آن نوادار بت / که تر دامنان را بود عهد سست

کهن

پسر خوش منش باید و خوبروی	پدر گو بجهلش بکند از موی
مرا جان بمهرش برآمیختست	نه خاطر بمویی درآویختست
چو روی نکو داری انده مخور	که موی ار بشد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد	گهی برفشاند گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند	حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب	بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست	چو دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت	نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز	شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در آداب تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسب و چوگان و میدان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌	چه در بند پیکار بیگانه‌

عنان باز پیچان نفس از حرام | به مردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب | به گرز گران مغز دشمن مکوب
کس از خود بتر دشمن ندارد دغی | که با خویشتن بر نیایی بسی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودا و آز
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نبرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس است ار کار بندد کسی

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت بگذرد ز آسمان در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز — دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کمالست در نفس انسان سخن — تو خود را بگفتار ضایع مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز	مگو تا نگردد در شهر باز
ازان مرد دانا دهان دوخت است	که داند که شمع از زبان سوخت است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت	که این را نشاید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز لب بر زبان	بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کین گناه از تو خاست
توانکه نبستی که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی	که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار	ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل	ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

ندانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید بلا حول کس بازپس

یکی طفل بر دارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی ازو در بلا اوفتد

محال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگهدار گوی

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر ازوی هم اوست

حضورش پریشان شد و حال زشت   تغیر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه خویش اگر دیدمی   به نادانی ستر ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم   که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز   چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش   وقار است و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر   وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود   که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر   پراکنده گوی از بهایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق آدمی بهتر است از دواب   دواب از تو به گر نگویی صواب

نطق است و عقل آدمی‌زاده فاش ‌‌ ‌ چو طوطی سخن‌گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ ‌‌ ‌ گریبان دریدند وی را به چنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست ‌‌ ‌ جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن ‌‌ ‌ دریده نبودی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف ‌‌ ‌ چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس ‌‌ ‌ به آبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور ‌‌ ‌ هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر

اگر مشک با خود نداری مگوی ‌‌ ‌ که گر هست خود فاش گردد به بوی

به سوگند گفتن که زر مغربیست ‌‌ ‌ چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند زین حرف‌گیران هزار ‌‌ ‌ که سعدی نه اهل است و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند ‌‌ ‌ که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغان خوش‌خوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش‌سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش‌نفس — تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که عمری زبان بسته بود — ز طعن زبان‌آوران رسته بود

کسی گیرد آرام جان در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست ‏ ‏ مریدی دف و چنک مطرب شکست

چو چنکش کشیدند حالی بموی ‏ ‏ غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوکان و سیلی نخفت ‏ ‏ دکر روز پیرش بتعلیم کفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش ‏ ‏ چو چنک ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس کرد دیدند و آشوب و جنک ‏ ‏ پراکنده نعلین و پرنده سنک

یکی فتنه دید از طرف بر شکست ‏ ‏ یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ‏ ‏ که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و کوش ‏ ‏ دهن جای کفتار و دل جای هوش

مکر باز دانی نشیب از فراز ‏ ‏ نکویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین کفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بکوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنکش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن کرفت | فضول آتشی کشت و در من کرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنک | که ای ناخدا ترس بی نام و ننک
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من | که کرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند ‌‌ ‌‌ که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر ‌‌ ‌‌ که بستاندم داد ازین دیو پیر

که شرمش نیامد ز پیری همی ‌‌ ‌‌ زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ ‌‌ ‌‌ مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر ‌‌ ‌‌ که ترسیدم از جور برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن ‌‌ ‌‌ که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار ‌‌ ‌‌ که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر ‌‌ ‌‌ که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش ‌‌ ‌‌ که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم ‌‌ ‌‌ دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش ‌‌ ‌‌ چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | برآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند | مرقع به سیکی گرو کرده اند

اشارت کنان این و آن زاهدست / که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن از دست دشمن حسام / به از شنعت شهر و شور عوام

بلا دید و روزی محنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری فکرت نخفت / بخندید طایی دگر روز و گفت

مزن آب روی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آب روی

در نصیحت

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوای نکو مرد صاحب خرد

که بدمرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست / همان دان که در پوستین خودست

که فعل بدان را بباید بیان / وزین فعل بد می بباید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز
بدو گفت داننده‌ای سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان‌تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه دیدی بهی
که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کزان ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث ... برآید به هم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب ... به تندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست ... که معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی ... از این راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست ... دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست

نترسد همی ز آه و فریاد خلق ... خدایا تو بستان از او داد خلق

جهاندیده‌ای پیر دیرینه‌زاد ... جوان را یکی پند پیرانه داد

کز او داد مسکین مظلوم او ... بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار ... که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیدادش از وی پسند آیدم ... نه نیز از تو غیبت پسند آیدم

بدوزخ برد مدبری را گناه ... که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میرود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	بجنبش فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت	بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال	نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را نهان	که روزی شود راز بر تو عیان

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست	ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سوم کف بشوی
سبابه بدندان پیشین بمال	که نهی است در روزه بعد از زوال

پس انگه دهن شوی و بینی سه بار ... مناخر بانگشت کوچک بخار

وزان پس سه مشت آب بر روی زن ... ز رستنگه موی تا زیر ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی ... ز تسبیح و ذکر انچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد ازان مسح پای ... برینست ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به ... نه بینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم ... بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست ... بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست ... بشوی آنکه از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان ... نکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند ... مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم ... که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیده ناظر است ... نه ای بی بصر غیب دان حاضر است

نباید همی شهرت از خویشتن	که او حاضر و شرم داری ز من

حکایت

[illegible] ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
[illegible] این غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی	حدیثی کز او لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام — دو چیز است از و بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بغیبت برند

هر آنکو برد نام مردم بعار — ز خیر خود از وی توقع مدار

که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس دیگران

کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزین در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاه ملامت پسند — کز و بر دل خلق آید گزند

حلال است از و نقل کردن خبر — مگر خلق باشند از و بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی متن — که خود میدرد پرده بر خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که خود می در افتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان برگذشت

بدزدید بقال ازو نیم دانگ — برآورد دزد سیه‌کار بانگ

خدایا تو شب‌رو بآتش مسوز — که ره می‌زند سیستانی بروز

حکایت

کسی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن‌ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا کردنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کاوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیک‌مرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چاه و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن‌دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطی که چون شاه گردن‌فراز — بمیرد دهندش زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آتش پرست / مبادا که نقدش نماید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چو مرگت بود وعده سیم من / بقا پیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز

چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه

غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از و شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غمّاز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست

میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن

کند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از خلق عالم زبان درکشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچ کس را نباشد پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یار موافق بود بر درت

همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی

اگر پارسا باشد و خوش سخن ‌‌‌ نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان تر که خوب ‌‌‌ که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی ‌‌‌ نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببرد از پری چهره زشت خوی ‌‌‌ زن دیوسیمای خوش طبع خوی
دلارام باشد زن نیک خواه ‌‌‌ ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس ‌‌‌ غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی ‌‌‌ وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ ‌‌‌ بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به ‌‌‌ که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای ‌‌‌ که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرای ببند ‌‌‌ که بانگ زن آید از آنجا بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن ‌‌‌ وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

وگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش

چو در کیله یک جو امانت شکست | ز انبار گندم فروشوی دست

زنی را که جهلست و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی

بر آن بنده حق نیکویی خواستست | که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد | بنه گو برو پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن زشت خوش طبع گنجست و یار | رها کن زن خوب ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد ‌‌ دگر گفت زن در جهان خود مباد

زنی نو کن ای دوست هر نوبهار ‌‌ که تقویم پارین نیاید بکار

کسی را که بینی گرفتار زن ‌‌ مکن سعدیا طعنه بروی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی ‌‌ اگر یکسحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت ‌‌ بر پیرمردی بنالید و گفت

گرانباری از دست این خصم چیر ‌‌ چنان می برم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل ‌‌ کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب آسیا بالایی ای خانه سوز ‌‌ چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی ‌‌ روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری ‌‌ تحمل کن آنگه که خارش خوری

حکایت

پسر چون ز ده درگذشت از سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردان در آن انجمن

چو آواز مردم برآمد بکوی / بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با حریفان نیایی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامتی سیمتن | که میرفت و میگفت با خویشتن

مخالس چو مردان نداری بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت | که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست | پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی

زن خوب خوش خوی آراسته | چه ماند بنادان نو خاسته

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

درون دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

کسی با پلوسی ندارد سپاس
ورش خاک پاشی ندارد هراس

مبین دل فریبش چو حور بهشت
کزان روی دیگر چو دیو است زشت

سر از مغز و دست از درم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه
که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید
که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پری چهره هر چه اوفتادش بدست
بکین در سر و مغز مردک شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول
که دیگر دم نگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دلفگار و سرگشته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل — که پیش آمدش سنگلاخ مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر سنگ ترکان ندانی همی

برنجید چون سنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر مران خر بینداز رخت

نه عقلست و نه معرفت یکجوم — اگر من دگر سنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر بنه

چو مر بنده را همی پروری — بهیبت برارش کزو برخوری

وگر خواجه اش لب بدندان گرد — دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب‌نظر

ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند — که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم برارد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست — که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده است خاطر فریبی دلش — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگوید که چند از ملامت خموش

نگویی ز نالم که معذور نیست — که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می‌رباید ز دست — دل آن می‌رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صنعت نکویی کند — نه با هر کسی هر چه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود

چو طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد

محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

ثنا نیست بر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیش در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند

حکایت

اکر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اکر خودنمایست و کر حق پرست
وکر بر پری چون ملک ز آسمان | بدامن درآویزدت بدکمان
بکوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نکیرند خلقت بهیچ
حو راضی شد از بنده یزدان پاک | کر اینان نکردند راضی چه باک
از این ره بجایی نیاورده اند | که اول قدم پی غلط کرده اند
بداندیش خلق از حق آکاه نیست | ز غوغای خلقش بحق راه نیست
دو کس بر حدیثی کمارند کوش | ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند کیرد دکر ناپسند | نپردازد از حرف کیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کز اینان به مردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است / بگویند ادبار و بدبختی است

وگر بی‌نوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

اگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

خوش پسند کاری بدستت در است / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار

وگر ناطقی طبل پریاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره‌رای

وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست

وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی

اگر قانع خویشتن‌دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

نه از جور مردم رهد زشت‌روی / نه شاهد ز نامردم زشت‌خوی

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی برزد دم مالک وی درست ‌ ‌ ‌ هم او گفت مسکین بخود برگشت

که یارد بکنج سلامت نشست ‌ ‌ ‌ که پیغمبر از خبث دشمن برست

خدارا که مانند و انباز و جفت ‌ ‌ ‌ ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد پس از دست کس ‌ ‌ ‌ گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود ‌ ‌ ‌ که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکونام و صاحب دل و حق پرست ‌ ‌ ‌ خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در ملاقات و در نحو چست ‌ ‌ ‌ ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحب دلان ‌ ‌ ‌ که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای آن سرخ روی ‌ ‌ ‌ کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست ‌ ‌ ‌ ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین ‌ ‌ ‌ نبینند بد مردم نیک بین

یکی را که علم است و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای

به یک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گل دسته بند

گرت زشت خویی بود در سرشت / نه بینی ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی

طریقت طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / که خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم نیک یا منکرست / خدایم بسرار تو داناترست

نه چشم از تو دارم بنیکی صواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را به ده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند و اندرون سیاه

ندارد بصد نکته نغز گوش / چو صنعی ببیند برارد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر باری تعالی عز اسمه

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
ز توفیق حق دان نه از سعی خویش

پسر بچگی کیس زر دست گوی | سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم | ز غیبت مدد میرسد دم بدم
بطفلک زبان بسته بودی ز لاف | همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست | به پستان مادر درآورد دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش | بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست | زآشوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر | بهشت است و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر سرش
نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان خویش | سرشته درو مهر خون جان خویش
چو بازو قوی کرد و گردن ستبر | براندایدش دایه دندان صبر

چنان صبرش از شیر خامش کند   که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه   بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت   دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد   که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد   که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود   مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای   که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور   که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه   نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای   وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت علم و رای | سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش | حقت عین باطل رسیدی بگوش

حکایت

به پیوند یک انگشت از چند بند | بصنع خدایی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی | که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای | نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره چون تو پرداختست
رگت در تنست ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور
تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری
که سر جز بطاعت فرود آوری

به انعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
فریبا مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

خردمند طبعان منت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد
بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفته گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد — وگر روی نبودی ز تن خواست شد

دگر نوبت آمد بر دیگ شاه — بگردان فسر و مایهٔ روی کلاه

خردمند را سر فرو شد بشرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نه پیچیدمی گردنش — نه پیچیدی امروز زروی ارمنش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از حکم داور مپیچ — که روزی نپیچد سر از باری هیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب خوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش | بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گسترانَد بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده خاص و عام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از شاخ خشک

بدیت خودت چشم و ابرو گماشت ‌ ‌ ‌ که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد ‌ ‌ ‌ بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس ‌ ‌ ‌ که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش ‌ ‌ ‌ که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دیو و مور و سمک ‌ ‌ ‌ که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوز از صفات اندکی گفته اند ‌ ‌ ‌ که از صد هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی ‌ ‌ ‌ براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی ‌ ‌ ‌ مگر روز افتی بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال ‌ ‌ ‌ که سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان بخفت ‌ ‌ ‌ خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای ‌ ‌ ‌ بشکرانه با کند پایان بپای

به پیری کسی رنجه بخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و سرما و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد خزانی وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش خطا خوش فتاد | که هندوی مسکین برفتش زیاد

مگر رنج سرما بر و بس نبود | که دور سپهر انتظارش فزود

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت | که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختیت فراموش شد | چو دستت در آغوش غوش شد

ترا شب بعیش و طرب می‌رود | چه دانی که بر ما چه شب می‌رود

فرو برده سر کاروانی بدیک | چه از پا فرو ماند کاشتر بریک

بدارای خداوند زورق بر آب | که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره بازماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می‌برد | پیاده چه دانی که چون می‌رود

بآرام دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت / تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای خود پرست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی نوایی بسی / چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدکام / ز گرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آید ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه خام تربیت و پای

حکایت

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنکه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد — مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زان چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای — نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

حکایت

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — به بین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محال است کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

اگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین داننده داد — ترا سمع دراک خواننده داد

یکی کرد بر پارسایی گذر — بصورت جهودانش آمد نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت کانچه از من آمد خطاست — ببخشای بر من که جای عطاست

بشکرانه گفتا بهم بستم — که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

زره بار پس مانده میگریست — که مسکین‌تر از من درین دشت کیست

خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز — ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر آن گو بخر بر نهٔ — که آخر بنی آدمی خر نهٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری

کسی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه درافتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود می رود هر که جویان اوست | بعنفش کشان می برد لطف دوست

حکایت

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که پشتی بود تکیه بر عنبر کرد

سرشتست باری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن | برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد | کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

مدام این دو چون حاجبان در زنند … زسلطان بسلطان خبر می‌برند
بر اندیشی از خود که فعلم نکوست … ازان در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه … بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات … مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر … که صورت نبندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان … بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل … چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان … تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا … که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود … نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن … عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند … مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای … ورش بفکنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست … وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت … چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر … ندیدم در آن انجمن جای خیر

فتادند گبران پازند خوان … چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کژ پیششان راست بود … ره راست در پیششان کژ نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدلست … بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق … برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست … سلامت بتسلیم اولی ترست

مهین برهمن را ستودم بلند … که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست … که شکلی خوش و قامت دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ندارم ز معنی خبر

که سالوک این منزلم عن قریب — بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای — نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

عبادت بتقلید گمراهی است — خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنیست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی — پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر — بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این که هر صبح زانجا که هست — برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گردمن بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب　　بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم　　که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا　　یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس　　بخواند از فراز برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف　　برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته　　به یکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار　　ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی　　پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند　　در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست　　که ناگاه تمثال برداشت دست
به یکبار از ایشان برآمد خروش　　تو گویی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن　　برهمن نگه کرد خندان به من

که دانم ترا پیش مشکل نماند ‏ — ‏ حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندران محکم است ‏ — ‏ خیال محال اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت ‏ — ‏ که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست ‏ — ‏ نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم ‏ — ‏ که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل ‏ — ‏ عجب نیست سنگ ار بغلطد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من ‏ — ‏ بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر تخت عاج ‏ — ‏ بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بت را یکی بوسه دادم بدست ‏ — ‏ که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند ‏ — ‏ برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین ‏ — ‏ نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی ‏ — ‏ دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن کار معلوم شد / چو داود کاهن بر او موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاه اندر انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی

که گر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بگفتم بخوب آن خبیث — که از مرده هرگز نیاید حدیث

چو دیدم که غوغای انگیختم — رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستان آتش زدی — ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای — چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی — گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک‌تر از خود مینداز تیر — چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز — وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت — دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال و تایید بوبکر سعد — که مادر نزاید چنان قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم — درین سایهٔ گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد خویش / که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم / اگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتستم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست از آن پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برارم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هرکس تواناست بر فعل نیک

همینست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید

بکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی بر پیم / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در صفت توبه و پشیمانی

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که برباد رفت

همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده تر / تهی دست را دل پراکنده تر

زنیچه درم پنج اکر کم شود — دلت ریش سرپنجه غم شود

جو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنج روزی که هست

اکر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده جون هست امکان کفت — لب از ذکر جون مرده بر هم مخفت

جو ما را بغفلت بشد روزکار — تو باری دمی جند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم — جوانان نشستیم جندی بهم

جو بلبل سرایان جو کل تازه روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

جو فندق دهان از سخن بسته بود — نه جون ما لب از خنده جون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد — جه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از کریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید / شکسته شود چون بزردی رسید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک

نه زیبد مرا چون جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشیند ز پیری غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوانراست پای جست — که پیران ندارند استطاعت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور — برد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب — ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای — که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام — که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان درگسل ۞ که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانان ز پیران مجوی ۞ که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای ۞ در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت ۞ مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت ۞ که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر ۞ که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم ۞ که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس ۞ گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند ۞ بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت ۞ بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان ۞ که بگذشت بر ما چو برق یمان
اگر در سرای سعادت کس است ۞ ز گفتار سعدیش حرفی بس است

دریغا که بگذشت عمر عزیز — بخواهد گذشت این دم چند نیز

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

در نصیحت

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گویی بزن

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شبی قدر بود

من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک — چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از جایگاهی دویدن گرو — نبردی بسم افشان و خیزان رو

گران بادپایان برفتند تیز — تو بی دست و پا از نشستن مخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید — فرو بست پای دویدن ز قید

شتربانی آمد بهول و ستیز — زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس — که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست — ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل — نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان — بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت — که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برارند سر — نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد ره رو که برخاست زود — پس از نقل بیدار بودن چه سود

یکی در بیابان بیفشاند جو   چه گندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود   چو مرگ اندر آمد ز خواب چه سود

چو شیبت درآمد بروی شباب   شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید   که افتادم اندر سیاهی سپید

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت   ورین نیز دم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری   گر امیدواری کزو بر خوری

بشهر قیامت مرو تنگدست   که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور   کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد   چه سود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت   نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار   کنون کت زبانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن   نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت — نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف — که فرصت عزیزست والوقت صیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک ‌‌‌ ‌ که ننگست ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست ‌ ‌ نه آنگه که سررشته بردت ز دست

چو وحش اگر بگسلاند کمند ‌ ‌ چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور ‌ ‌ که پایت نرفتست در خاک گور

منه دل برین سالخورده مکان ‌ ‌ که گنبد نپاید برو گردکان

اگر پهلوانی و گر تیغ زن ‌ ‌ نخواهی بدر بردن الا کفن

نشستی بجای دگر کس بسی ‌ ‌ نشیند بجای تو دیگر کسی

چو دی رفت و فردا نیامد بدست ‌ ‌ حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین ‌ ‌ کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز ‌ ‌ که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن ‌ ‌ بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو بار کرمان کور
درین باغ سروی نیاید بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی کورش چو یونس نخورد
دو پیچم جکر کرد روزی کباب | که می کفت کوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزکار | بروید کل و بشکفد نوبهار
بسا تیر و دیماه و اردی بهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما همین کل دهد بوستان | نشینند با یکدکر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین کنج و مال | درو تا زیم ره نیابد زوال
دکر قامت عجزم از بهر خواست | نباید کسی بر دوتا کرد و راست

سرای کنم پای بستش رخام — درختان باغش همه عود خام

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

بسختی بکشت این نمد بسترم — رسم زین سپس عبقری بسترم

خیالش خرف کرد کالیوه رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از عشوه مست — که خالی نبودش قرار نشست

حکایت

یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال

بر این خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک — که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدّی رمان — که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز — همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست — پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

بس از مرگ آنکس نباید گریست | که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت به بازوی زور | یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آگنده خاک استخوان | که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند | جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل | که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پریشان شد از کرده خوی زشت | بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی به مرگ کسی | که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارف هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او | که بگریست دشمن بزاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدش / چو بیند که دشمن ببخشایدش

بجایی رسد کار سر دیده زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

حکایت

زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگن باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که آشفته داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش بمعجر توان کرد پاک

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور — دوان می برد تا سر اشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان کشید از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس — که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید — دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
دل اندر دلارام دنیا مبند — که ننشست با کس که دل بر نکند
سر از جیب غفلت برآور کنون — که فردا بحسرت نماند نگون
چو در خاکدان لحد خفت مرد — قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در — سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عن قریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمه دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلا رسند | ز قعر ثری با ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را دل بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا	تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند	ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم باید ز مردی خویش	که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذر معین که هست	ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن	رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری	چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود	چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر	بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید	چو پرورده شد خواجه را بردرید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت	جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش بر انداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری — نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی — چو دشمن گزیند بهم خانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز — همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر گزند دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نظر در تو کرد

بدرر اندیش دشمن از جور توست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفتش ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی — چرا تیغ پیکار بر داشتی

دریغست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان ‌‌ ‌ ‌ چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار ‌ ‌ ‌ ‌ چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی ‌ ‌ ‌ ‌ چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز ‌ ‌ ‌ ‌ که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گناه ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ که حمال عاجز بود در سفر

پی نیک مردان بباید شتافت ‌ ‌ ‌ ‌ که هر کس سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعت‌گر است ‌ ‌ ‌ ‌ که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی ‌ ‌ ‌ ‌ تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ‌ ‌ ‌ ‌ دوان تا بشب و شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین

دران جای پاکان امیدوار — گل آلوده معصیت را چکار

بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست — هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست

مخسب ای گنه کرده خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز

هنوزت اجل دست خواهش نبست — برآور بدرگاه دادار دست

چو حکم ضرورت بود کآبروی — بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت بریزد شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو پیش

بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

بازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن راه‌دانان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه‌چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان ایوان انس / که فردا نشینید بر خوان قدس

متاب ای پدر روی از گدایان خیل / که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتشی برفروخت / نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه‌چینی نشست / که یک جو نماندش ز خرمن بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

نصیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیک نامی بباد

چو برگشته بختی در آید به بند | از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی | که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

خبر یافت دانای روشن روان | بر و بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند

به عذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها — نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه — که از خواجه غایب شود چند گاه

اگر بازگردد به صدق و نیاز — به زنجیر و بندش نیارند باز

به کین آوری با کسی برستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خویش خورد

گر آیینه از آه گردد سیاه — شود روشن آیینهٔ دل ز آه

بترس از گناهان خویش این نفس — که روزی قیامت نترسد ز کس

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چگویم کز انم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم دران جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن میبلرزد ز تب / که ترسد که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بران خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

حکایت

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در کنارش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم — بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز
بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به کر عقوبت برم

کرم بر سر افتد ز تو سایهٔ
سپهرم بود کمترین پایه

بگیتی نباشد بتر زین بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

باب دهم در مناجات باری تعالی

شبم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریدهٔ در حرم

که می گفت شوریده دلفگار
الهی ببخش و بدم درگذار

همی گفت با حق بزاری بسی
میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم / ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فروماندهٔ نفس اماره‌ایم

نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت

بمردان راست که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم و گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چو بابا ید ز ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه بر خیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کرده‌ای بنده ور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توی من کیم

جهان‌آفرین گر نه یاری کند　　کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست　　که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست　　که پیمان ما بی‌ثبات است و سست

به حقت که چشمم ز باطل بدوز　　به نورت که فردا به نارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت　　غبار گناهم بر افلاک رفت

ز جرمم درین مملکت راه نیست　　ولیکن به ملکی دگر راه نیست

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار　　که در پیش باران نپاید غبار

تو دانی ضمیر زبان‌بستگان　　تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در به روی از جهان بسته بود　　بتی را به خدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش　　قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر / بغلتید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم

بنالید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشتهٔ بت نه یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغام آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد   پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست   که عاجزترند از صنم هر چه هست

محالست اگر سر برین در نهی   که باز آیدت دست حاجت تهی

شنیدم که مستی ز تاب نبید   بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم   که یا رب بفردوس اعلا برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین   سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت   نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از زمین ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پا اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فروماندگی و گناهم ببخش

برافتد ز مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند | خداوندکاران قلم درکشند

اکر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گنه کاری اندر وجود

وکر خشم کیری بقدر کناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم دستکیری بجایی رسم | ور می زنی بر ندارد کسم

که زور آورد کر تو یاری دهی | که کیرد چو تو رستکاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق

عجب کر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کژی برنخاست

دلم می دهد وقت وقت این نوید | که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند | [illegible] روان گشت و قدرش بلند

که عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد

کرم ره نمایی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند | گدا بنده پرهیزکاری کند

چه برخیزد از دست تدبیر ما | همین نکته بس عذر تقصیر ما

ز لطفت همین چشم داریم نیز | برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

جز این کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

چو سعدی سیه نامه تر دیده نیست | که سحق فعال پسندیده نیست

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفوم مکن نا امید

الفقیر الحقیر سلطان محمد نور

سنه ۹۲۲